



مادران عاشقانه

سیده فاطمه موسوی

اشاره:

در کربلا و در بطن نبرد نابرابری که در تاریخ، با شکست سپاه باطل ثبت شد، مادرانی بودند که خون نوجوان و جوان‌شان را پیشکش ولی خود کردند.

و این‌ها فقط چند نمونه از آن مادر و فرزندان هستند:

مادر: زینب کبری (ع)

فرزندان: عون بن عبدالله بن جعفر، محمد بن عبدالله بن جعفر.

دیگر وقتش است. عون را راهی میدان می‌کنم و از دور به قد و قامت رشیدش می‌نگرم. شمشیر را در هوا تکان می‌دهد و می‌خواند:

«اگر مرا نمی‌شناسید، من پسر جعفر طیارم؛ شهید راستینی که با چهره‌ای درخشان در بهشت است و با بال‌های سبز در آن‌جا پرواز می‌کند و روز قیامت همین افتخار برای من کافی است.»

او در جنگی تن به تن ۱۸ پیاده را به درک می‌فرستد و ۳۰ سوار را می‌کشد؛ اما با ضربه شمشیر «عبدالله بن قطبه طائی» به زمین می‌افتد.

محمد هم چون برادرش دلیر است. چیزی از او کم ندارد. او را هم به میدان می‌فرستد.

محمد در این نبرد نابرابر رجز می‌خواند:

«از دشمنان به خدا شکوه می‌برم، این قوم و مردمی که در گمراهی و کوردلی به سر می‌برند. این‌ها که روشننگری‌های قرآن را تغییر دادند و به ترک محکمات قرآن و بیاناتش پرداخته‌اند.»

محمد هم ده نفر از لشکر دشمن را به درک می‌فرستد. اما با ضربه «عامر بن نعل تمیمی»...

حسین (ع) به سمت او می‌رود و من به داخل خیمه می‌روم تا چشمم به چشمان برادرم نیفتد. او نباید از من خجالت بکشد. هر چه باشد، رسالت او و برپایی اسلام راستین، خون می‌خواهد. پس من هم خون این دو جوان رشیدم را در این راه هدیه می‌کنم و در دل می‌گویم، آسوده باش برادر، این‌ها هدیه‌های من هستند به تو.

مادر: رمله همسر حسن بن علی (ع)
فرزندان: قاسم بن حسن و ابوبکر بن حسن (ع)

قاسم آماده شده است برای رزم. شمشیر در دست، پیراهنی بر تن و نعلین به پا. بند نعلین پیش بریده شده است. در چهره همچون ماهش، اطمینان را می‌بینم، نمی‌خواهد عمویش را تنها بگذارد. دیشب هم در جمع یاران گفت که مرگ برایش از غسل هم شیرین‌تر است. حالا من چه بگویم به این مرد کوچکم در این هیبت رزم؟ چقدر به پدرش حسن شبیه شده است.

لیخند می‌زند: حلالم کن مادر، این دیدار آخر ماست.

دلم می‌لرزد. از خیمه بیرون می‌رود. شمشیر بزرگ‌تر از قد و قواره رو به رشدش است. روی زمین کشیده می‌شود. برای میدان رفتن از عمویش اجازه می‌خواهد. چهره حسین دگرگون می‌شود. می‌دانم؛ حسن فرزندان را به دست او امانت سپرده و او نمی‌تواند امانت برادرش را به میدان بفرستد. قاسم آن قدر دست و پای عمویش را می‌بوسد تا عمو راضی می‌شود. نگران به میدان جنگ چشم می‌دوزم و قاسم را می‌بینم که چه بارشادات می‌جنگد و از سپاه دشمن، چون برگ به زمین می‌ریزد. اما ناگهان شمشیر کسی بر سرش فرود می‌آید.

می‌گویند، عمرو بن سعید نفیل است.

قلبم از جا کنده می‌شود. قاسم، با صورت به زمین می‌افتد و فریاد می‌زند: عموجان! می‌خواهم به سمت میدان بروم اما زنان حرم مانع می‌شوند. حسین که صدایش را می‌شنود، چون شیر خشمناکی لشکر دشمن را می‌شکافد و با ضربه‌ای دست عمرو بن سعید را قطع می‌کند. سواران لشکر عمو سعید، برای کمک به عمرو بن سعید، سمتش می‌آیند. اما او زیر دست و پای همان سواران له می‌شود. حسین بالای سر قاسم است. قاسم پاشنه به زمین می‌کوبد و از خودبی‌خود می‌شود. حسین می‌گوید: از رحمت حق به دور باشند گروهی که تو را کشتند و رسول خدا در روز قیامت درباره تو با آن‌ها

دشمنی ورزد. آن‌گاه می‌گوید: «به خدا سوگند، ناگوار و گران است بر عمو تو که او را بخوانی و پاسخت را ندهد، یا پاسخت بدهد ولی سودی نبخشد. روزی است که دشمنانش بسیار و یاورش اندک است.»

آن‌گاه قاسم را به سینه می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند.

*

ابوبکر نزد من می‌آید و می‌گوید: مادر اجازه می‌دهی؟

زبانم نمی‌چرخد که بگویم نه. نمی‌چرخد که بگویم ما قاسم را داده‌ایم و همین برایمان بس است. سر تکان می‌دهم که یعنی باشد، برو.

می‌بوسدم و من زیر چشمی به جنازه قاسم نگاه می‌کنم که آرام کنار جنازه علی اکبر خوابیده است.

ابوبکر به قلب دشمن می‌زند و تعداد زیادی از لشکر عمو سعید را هلاک می‌کند. باز می‌گردد... چشم‌هایش از شدت تشنگی به گودی نشسته.

می‌گوید: عموجان، آبی هست که جگرم را خنک کنم تا در مقابل دشمنان خدا و رسول نیرومند گردم؟

بی‌اختیار توی ظرف‌های خالی آب را نگاه می‌کنم تا شاید بتوانم لبانش را به قطره آبی مهمان کنم اما چیزی نمی‌یابم.

حسین می‌گوید: «ای پسر برادر... کمی صبر کن تا جدت رسول خدا را ملاقات نمایی و به شربتی سیراب شوی که پس از آن هرگز تشنه نشوی.»

ابوبکر به میدان باز می‌گردد و می‌خواند: «کمی صبر کن، بعد از عطش به آرزویت می‌رسی، به درستی که جانم در این جنگ به سوی بهشت می‌شناهد، از مرگ نمی‌ترسم هنگامی که مرگ، وحشت آورد، من به هنگام مرگ یا در مقابله با حریف نمی‌لرزم.»

سه بار به قلب دشمن می‌زند اما ناگهان شمشیر ناپاک عبدالله غنوی ملعون کار خودش را می‌کند. قلبم تیر می‌کشد.

مادر: بحریه بنت مسعود خزرچی فرزند: عمرو بن جناده انصاری

امام گفت: نه... پدر این نوجوان کشته شده. شاید که مادرش راضی نباشد که به میدان برود.

عمرو گفت: مادرم خود لباس رزم بر من پوشانده و خود دستور داده که به میدان بروم.

راست می گفت. پس از شهادت پدرش جناده، خودم لباس رزم بر تنش کردم، و چه مشتاق بود که به جنگ برود.

گفتم: برو پسر، برو و خون دشمنان امامت را یکی یکی بر روی زمین بریز. برو که چشم امیدم به توست.

به سمت میدان که می رفت، لشکر عمر سعد خندیدند:

– حسین، کودکی را روانه جنگ با ما کرده است.

توی دلم گفتم: این کودک را دست کم نگیرید، شیر مردی است برای خودش.

آن قدر جنگید تا به زمین افتاد. من از دور نظاره می کردم و با هر زخمی که بر تنش فرود می آمد، انگار زخمی بر تن من می نشست. سرش را بریدند و به طرف سپاه پرتاب کردند. بی اختیار جلو دویدم، سر را برداشتم، صورت خونین و رگ های بریده اش را بوسیدم و گفتم: چه نیکو جهاد کردی ای پسر! ای نور چشمم! ای شادی قلبم!

دور از لشکر دشمن نبودم. من چیزی را که در راه خدا داده بودم، پس نمی خواستم. سر را به سمت لشکر پرتاب کردم، به سر یکی از لشکریان خورد و به درک واصل شد.

حالا که پسر و شوهرم را در راه خدا داه بودم، خودم آماده نبرد بودم. چوبه خیمه را برداشتم و به سمت میدان جنگ رفتم اما امام مانع شد و مرا به خیمه زنان بازگرداند.



مادر: رقیه بنت علی (علیه السلام) فرزند: عبدالله بن مسلم بن عقیل

پیش از آن خبر شهادت همسر مسلم به امت کوفیان نامرد رسیده بود.

پسر **عبدالله** چهارده سال بیش تر نداشت. پس از شهادت علی اکبر، داوطلب یاری دایی اش حسین شد. او شجاعت را از همسر مسلم، از دایی اش حسین و از پدرم علی بن ابی طالب به ارث برده بود. وارد میدان جنگ که شد، رجز خواند:

«امروز مسلم را ملاقات خواهم کرد، هم او که پدرم است و همراه او شجاعانی را که به این پیامبر ایمان آورده اند.»

سه مرتبه ای که به قلب دشمن زد، تعداد زیادی از آن ها را کشت و من هر بار برای او طلب خیر کردم و دعایش نمودم.

«عمرو بن صبیح صبدایی» از اصحاب عمر سعد تیری به سمتش پرتاب کرد.

عبدالله که روبروی او بود متوجه شد و دست را برابر پیشانی گرفت تا خود را از اصابت تیر حفظ کند، اما تیر، کف دست و پیشانی اش را به هم دوخت. هر چه تلاش کرد، نتوانست دست را از پیشانی خود جدا سازد. دست دیگرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا اینان ما را کوچک شمردند و خوار ساختند، پس آن ها که ما را کشته اند، بکش.»

نمی دانم که بود، اما نیزه اش را بلند کرد و بر قلب عبدالله فرود آورد. صدای ضجه زنان حرم به آسمان برخاست، کمرم شکست؛ اما تمام توانم را به کار گرفتم تا محکم باشم و محکم بایستم. من دختر علی بودم، خواهر حسین و همسر مسلم بن عقیل.

مادر: کنیز ابی سعید بن عقیل بن ابی طالب فرزند: محمد بن ابی سعید بن عقیل

بیش تر مردان کاروان شهید شده بودند و حسین به میدان رفته بود. من و برخی زنان در درون خیمه مانده بودیم. طاقت نگاه کردن نداشتیم. محمد پیراهنم را چسبید و گفت: مادر می گذاری من هم به میدان بروم؟

به چشم های پر از خواهشش نگاه کردم و گفتم: تو که سنی نداری تا بخواهی بجنگی.

گفت: نمی بینی آقایمان تنه است؟

خواستم پاسخش را بدهم که ناگاه ضجه زنان حرم به آسمان رفت. نگاه کردم و دیدم حسین بن علی از اسب به زمین افتاده است.

محمد فریاد کشید: من آقایم را تنها نمی گذارم.

و وحشت زده و نگران، با چوبی در دست، از خیمه بیرون دوید.

گفتم: کجا می روی محمد؟

هراسان به دنبالش رفتم. به چپ و راست نگاه می کرد. ناگهان سواری از دشمن به او حمله کرد و تیری به سمتش پرتاب کرد و او روی زمین افتاد.